



حکایت خانم مدیر

|| مجید درخشانی ||

فرهنگی شاغل در آموزش و پرورش تفت، استان یزد

کن آقا، برای من قانون، قانون نکنین. قانون چیه! تو آموزش و پرورش هم قانونه که زن مجرد نمی تونه مدیر مدرسه بشه، تو کتاب های مدیریت و بخشنامه ها هم اومده؛ اما من مجرد بودم و سی سال هم مدیریت کردم. سی سال مدیر خانم های متأهل بودم و آب از آب تکون نخورد.»

قاضی ابروهایش را بالا انداخت. به شوهر زن که سرش را پایین انداخته بود نگاه کرد و پرسید: «شما نظر تون چیه؟»

مرد نفسش را بیرون داد و با دلخوری گفت: «جناب قاضی، درسته ... ما نخواستیم؛ همون کارمندی برای هفت پشتمون بسه.»

قاضی با تعجب گفت: «متوجه منظورتون نشدم؟»
مرد با مشت روی میز کوبید و گفت: «قبوله، من رضایت می دم که ایشون مدیر خونه باشن؛ خوبه؟»
قاضی با خوش حالی گفت: «بله، آفرین و احسن بر شما که گذشت کردی!»

بعد رو کرد به زن و گفت: «حالا بلندشین برین سر خونه و زندگیتون!»

خانم مدیر گفت: «ته جناب قاضی.»
قاضی با ناراحتی گفت: «دیگه چیه؟ ایشون که شرط رو قبول کردن؟»

خانم مدیر گفت: «من سی سال مدیر بودم. از چم و خم کارها سردر می آرم. لطفا یک تعهد از ایشون بگیرین تا یه موقع هوس مدیری به سرش نزنند و من هم مطمئن باشم که مدیرم.»

قاضی از مرد پرسید: «تعهد می دی، جناب؟»
مرد با دلخوری گفت: «بله، چاره ای ندارم. دیگه کی تو این سن و سال با من ازدواج می کنه؟»
بعد بلند شد و از قاضی خودکار و کاغذی گرفت و تعهد را نوشت و امضا کرد.

قاضی رو به زن کرد و گفت: «بفرمایین این هم تعهد.»

زن کاغذ را برداشت. آن را نگاه کرد و بعد، جلوی قاضی گذاشت.

قاضی با ناراحتی گفت: «دیگه چیه؟»
زن گفت: «لطفا شما هم با امضا این تعهد رو تأیید کنین.»

قاضی کاغذ را امضا کرد.
خانم مدیر کاغذ را برداشت. آن را تازد و توی کیفش گذاشت. رو به شوهرش کرد و گفت: «چرا نشستنی؟ بلندشو بریم، ظهر شد.»

مرد که از سر و رویش ناراحتی می بارید بلند شد، مثل بچه ای با ادب و مطیع پشت سر زنش راه افتاد.

قاضی با تأسف سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «ای کاش مسئولان آموزش و پرورش به قانون عمل می کردن تا دیگه ما شاهد این چیزها نباشیم.»

خانم مدیری، بعد از سی سال کار، بازنشسته شد و ازدواج کرد. یک هفته بعد به دادگاه رفت و تقاضای طلاق کرد.

روز موعود در دادگاه حاضر شد. قاضی رو به او کرد و گفت: «خانم محترم، هنوز ده پانزده روز از ازدواجتون نگذشته! چطور می خواین طلاق بگیرین؟!»

خانم مدیر با عصبانیت گفت: «من سی سال مدیر بودم.» به شوهرش اشاره کرد و ادامه داد: «این آقا سی سال کارمند بوده حالا که شوهر من شده، می خواد مدیر خونه بشه، من نمی تونم! من به مدیریت عادت کردم. حالا هم یا باید مدیر باشم یا طلاق بگیرم.»

قاضی دادگاه با مهربانی گفت: «خانم محترم، شما فرهنگی هستید، اهل علم و دانشین؛ می دونید که مرد باید مدیر خانواده باشه. این نه تنها در ایران، بلکه در اکثر کشورهای دنیا پذیرفته شده و قانون است.»

خانم مدیر رنگش پرید؛ با ناراحتی گفت: «ول

پرستوها به مدرسه می آیند

ناهد پاک آیین
مدیر دبیرستان فجر اسلام، منطقه ۱۷ تهران

بچه که بودیم هنگام صبح وقتی جست و خیز کنان به مدرسه می رفتیم، ناگاه تعدادی پرستو در آسمان ظاهر می شدند و ما با خوشحالی در حالی که آنها را به هم نشان می دادیم، فریاد می زدیم که «پرستوها را ببینید، آنها هم دارند به مدرسه می روند.» تا می توانستیم در مسیر مدرسه دوان دوان آنها را تعقیب می کردیم و از تصور این که غیر از ما موجودات دیگری نیز به مدرسه می روند شادمانه به راهمان ادامه می دادیم... ساعاتی بعد از برگشتن از مدرسه حتی گاهی بعد از انجام دادن تکالیف و هنگام بازی در حیاط خانه و کوچه های محله مان نزدیک غروب آفتاب، دوباره پرستوها در آسمان ظاهر می شدند و باز ما شادی کنان و فریاد زنان آنها را با دست به هم نشان می دادیم و می گفتیم «مدرسه پرستوها تعطیل شد، آنها به خانه برمی گردند» و باز از تصور اینکه کار مدرسه پرستوها تمام شده و آنها هم دارند به خانه برمی گردند با شوق و ذوق به خانه می رفتیم و از اینکه مدرسه ما زودتر از مدرسه پرستوها تعطیل می شود، خرسند بودیم.

حالا سال های سال از آن موضوع می گذرد و از آن تصور زیبایی بچه گانه که بزرگ ترها در ذهن ما پروراند بودند جز خاطرات خوشی که با دیدن گاه به گاه پرستوها زنده می شود چیزی نمانده است و من... سال هاست که در مقام مدیریت مدرسه خدمت می کنم؛ اما هرگاه پاییز با مهرش فرا می رسد منتظرم تا پرستوها به مدرسه بیایند و دوباره مدرسه زنده بشود و زندگی را از سر بگیرد و نفس مدرسه به نفس پرستوهاش بستگی دارد و پاییز با پرستوها بهار است.

چند روز دیگر!

فاطمه فنواتی

آموزگار دبستان شهید برمکی، بندرماه شهر

سال ها پیش در یکی از شهرهای استان فارس مدیر بودم. یکی از والدین فرزندش را برای ثبت نام به مدرسه آورد. من پس از بررسی مدارک به او گفتم که سن فرزند شما چند روز کم است و نمی توانیم او را ثبت نام کنیم، که یک دفعه با لهجه شیرازی شیرینش گفت: «خوب کاکو! ای که عیبی نداره. قریون چشمت برم. من میرمو، چند روز دیگه ما آرومش تا سنش بیش تر شه.»